

نعمت الله مست و در کوی مغان

در پی ساقی روان شد سو بسو

وصل و فصل و قرب و بعد آنجا نبو
غیر ما با ما درین دریا نبو
نزد ما جز عارف اسما نبو
زاهد رضا حریف ما نبو
آن بلا جز نعمت والا نبو
غیر او در آینه پیدا نبو

دو محیط عشق او جز ما نبو
عین دریا ایم و دریا عین ما
عارفی گروم زند از معرفت
رند سر مستیم در کوی مغان
هر بلا کامد از آن بالا بما
دیده ام آینه گیتی نما

نعمت الله چون سخن گوید از او

روح قدسی شاید راز گویند او

بهشت جاودان با یار خوشبو
کناری با چنان دلدادان
اگر باشد گل بیخوار
چنان بزم و چنین خمار
اگر یابی بت عیار
فنا ده بر سر بازار

حضور یار بی اغیار خوشبو
دلارامیکه با من در میان است
گل با خار خوش باشد ولیکن
خرابانست و ما مست خرابیم
در این بتخانه صورت بمعنی
بیخ عشق او گر کشته گردی

بشادی نعمة الله گر خوری می

شوی از مهر بر خوردار و خوشبو

وقت مست خراب خوش خوشبو
شاهد بیحجاب خوش خوشبو
دیدن آفتاب خوش خوشبو
چشمه بز ز آب خوش خوشبو
هر که بیند خواب خوش خوشبو
زانکه بوی گلاب خوش خوشبو

رند و جام شراب خوش خوشبو
یار ما بیحجاب رو بنمود
نور او آفتاب تابان است
چشمه چشم ما بر از آب است
گر خیالش خواب بتوان دید
گل بگیر و گلاب از او بستان

خوش بود شعر سید از سر ذوق
هر که گوید جواب خوش خوشبو

| | |
|-------------------------------------|---|
| نور رویش بر توی بر ماهتاب انداخته | جمع زلفش سایه بان بر آفتاب انداخته |
| سنبل زلفش بریشان کرده بر رخسار گل | بلبل شوریده را در پیچ و تاب انداخته |
| ساقی سر منت ما رندانه جام می بدست | آمده در بزم ما از رخ نقاب انداخته |
| لا ابالی وار بارندان نشسته روز و شب | از رقیب ایمن سپر بر روی آب انداخته |
| بر کشیده تیغ عشق و عاشقان خویش را | بر سر کوی محبت بی حساب انداخته |
| آتشی انداخته در جان شمع از عشق خود | عقل را پروانوش در اضطراب انداخته |
| و عده دیدار داده عاشقان خویش را | ذوق و وجدی در وجودش بنفشه و شاداب انداخته |
| زاهد و فنی به عشق جرعه از جام او | آن یکی سجاده و این یک کتاب انداخته |

نعمت الله را حریف مجلس خود ساخته
جام وحدت داده و مست خراب انداخته

| | |
|---|--|
| نور رویش دیده مردم منور ساخته | صورت خود در ابلهت خود تصور ساخته |
| بسته است از مه نقابی آفتاب روی او | تا نداند هر کسی خود را چنین بر ساخته |
| در خرابات مغان بزم خوشی آراسته | رند و ساقی جام و می با یکدیگر در ساخته |
| عشق او بجز است و مان از آن بدریا می کشد | عشق ما را آبروشی داده خوشتر ساخته |
| هر که خاک پای سر مستان او را بوسه داد | بر سر بر سلطنت سلطان و سرور ساخته |
| اسم اعظم خواست تا ظاهر شود در آینه | عین ما روشندی را دیده مظهر ساخته |

هر کسی سازد رانی در بهشت از بهر خود
نعمت الله خانه دل جای دلبر ساخته

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| پادشاهی با گدائی ساخته | سایه بر فرق ما انداخته |
| بر سر بر دل نشسته شاه عشق | مثلک دل از غیر خود برداخته |
| مجلس مستانه آراسته | ساز جان ما خوشی بتواخته |
| برده گوی دلبری از دلبران | مر کب عشقش بمیدان تاخته |

آفتابست او و عالم سایه بان
این لطیفی بین که سلطان وجود
شاهباز است او و عالم فاخته
بها فقیری بیسوا در ساخته

نعمه الله نور چشم مردم است
ولعجب او را کسی نشناخته

عشق او خوش آتشی افروخته
عشق بازی کار آتشبازی است
غیرت او غیر او را سوخته
او چنین کاری بها آموخته
دل فراوان نقد از او اندوخته
گنج او در گنج دل ما یافتیم
نور ما روشنتر است از آفتاب
گوئیا از نثار عشق افروخته

جام و می بایسدیگر آمیخته
خون میخوران بخاکش ریخته

زلف بگشوده نموده آن جمال
ساقی سر مست خمی بر ز می
شیشه او فتنهها انگیزخته
در خرابات جهان مست خراب
بر سر رندان عالم ریخته
عشاشقانه مجلسی انگیزخته

سیدم زلف سیادت بر فشانند
عالمی را دل در او آویخته

بر همه ذرات عالم آفتابی تافته
نار و بود و صورت و معنی و جسم و جان ما
بینم و هر ذره از وی نصیبی یافته
کس نمیابم در اینصحرای که مجر و دست از او
تافته بر همه ذرات عالم آفتابی تافته
از برای سیدی خوش گیسویی را تافته

ساقی سرمت ما بزم ملوکانه نهاد
نعمه الله پیش از رندان بهی پشنافته

عقل در کوی عشق سر گشته
خبری یافته ز می خزانه
چون گدالیست در بدر گشته
زان خبر مست و بیخبر گشته

آب از آبروش در نظر گشته
سالها جان ما بسر گشته
هر که چون ما به بحر و بر گشته
لاجرم حال ما دگر گشته

هر که گشته غلام سید ما
در همه جای معتبر گشته

خوش گوشه گرفته در کنج جان نشسته
مستانه در خرابات خوش با مغان نشسته
تختی چنین که دیده شاهي چنان نشسته
نالد بذوق دایم در گداستان نشسته
زیرا که او همیشه با عاشقان نشسته
سر گشته در کناره او در میان نشسته

رندی چو نعمة الله جوئی ولی نبای
بر خاسته ز عالم بیخاں و مان نشسته

آن نور چشم مردم در آب خوش نشسته
جاوید من بر آنم گز چه دلم شکسته
امروز آن خیالش بر ما بود خجسته
خوشتن از بن میانی دیگر کسی نبسته
شادی روی رندی کن خویش باز بسته
پیوسته این چنین خوش از غیر او گسته

ار بندگی سید ذوق تمام داریم
سر مست تمد رستم نه از خمار خسته

کرده پیدا خواب و درخور آینه
گشته ز آن معنی مصور آینه

دیده نقش خیال او دیده
همچو پرگار گرد نقطه دل
از می و جام با خبر باشد
سایر می مدام مینوشیم

هر بست تا دل من با بیدلان نشسته
رندی حیات جاوید یابد که از سر ذوق
سلطان عشق بنشت بر تخت دل چو شاهي
خوش بلبل است جانم کاند رهوای جانان
گر عاشقی ز خود جو معشوق خویش ترا
بر گرد قطب یاران پرگاروار گردند

نقش خیال رویش بر آب دیده بسته
روز است با او عهد درست بستیم
دیشب خیال رویش در خواب دید دیده
ز نار کفر زلفش دل بر میان جان بست
جام شراب وحدت نوشیم عاشقانه
پیوسته ایم با او پیوسته ایم جاوید

تا بیند روی خود در آینه
صورتش در آینه بنمود رو

هر نفس جامی دهد ساقی مرا
 آینه با او نشسته رو برو
 روی او در آینه بیند عیان
 تا شود روشن تورا اسرار او
 بخشدم هر لحظه دیگر آینه
 او تجلی کرده خوش بر آینه
 هر که را باشد منور آینه
 آینه بردار و بنگر آینه

سایر می نوش کن شادی ما
 نعمت الله را بین در آینه

آفتابی تافته بر آینه
 روشنست آئینه گیتی نما
 عشق در دوراست از آن دوران او
 آینه چون مینماید حسن او
 مینماید روی او هر آینه
 حسن او پیدا شده در آینه
 دائما باشد مدور آینه
 از همه چیز است خوشتر آینه
 مظهر ما او و مظهر او آینه

دلبر سید بود آئینه
 خود که دیده عین دلبر آینه

همچو ما کیست در جهان تشنه
 عین آب حیات چشمه ماست
 میرود آب چشم ما هر سو
 خوش کناری بر آب و دیده ماست
 همه عالم گرفته آب زال
 آب دریا و تشنه مستسقی
 بحر خوردیم و همچنان تشنه
 چشمه در چشم ما بجان
 ما بهر سو شده روان
 ما فتاده در این میان
 حیف باشد که تشنگان
 میخورد آب تا توان

سخن سید است آب حیات
 خضر وقت اما بآن تشنه

ناخیال روی خویش دیده ام در آینه
 روی او آئینه گیتی نمای جان ماست
 روز و شب دارم ز عشقهش در برابر آینه
 جان ما آئینه جانانه بنگر آینه

صورتی در آینه بنموده تماثلش عیان
 گر بود آئینه روشن روی بنماید تو را
 عشق او شمع است و جانم آینه زین رمز ما
 من دلی دارم چو آئینه منیر و باصفا
 بر نداری آئینه از پیش رویت بگزمان
 ساقی بده آن من شبانه
 بشو تو رموز عشق بازان
 داریم بقای مطلق از حق
 کار دل ماست عشق بازی
 پروانه جان عاروان سوخت
 گرمیل کنار یار داری
 از هستی خود چون نیست گشتی
 دامی است وجود آدم ای یار

شد ز عکس نور آن معنی مصور آینه
 وز نه رویش کی نماید درم کدر آینه
 عشق بازان را بود روشن منور آینه
 آفتاب مهر رویش تافته بر آینه
 همچو سید گریب بینی روی خود در آینه
 مستم کن ازین شرابخانه
 کان است نشان و این نشانه
 از دولت عشق جاودانه
 باقی همه کارها بهانه
 چون آتش عشق زد زبانه
 جانست بیار در میانه
 در هر دو جهان توئی یگانه
 ما تم شکار و روح دانه

مضطرب بنواز قول سید
 و ز نغمه ساز عاشقانه

می و جامیم و جان و جانانه
 مهر و ماهیم و عاشق و معشوق
 در خرابات عشق نتوان یافت
 خرقه بفروخته جامی می
 بجز از عشقی و میخواری
 مستم و می بذوق می نوشم
 نعمة الله حریف و می درجام

شاد و دستور و گنج و ویرانه
 دل و دلداری و شمع و پروانه
 چون من هست رند و دیوانه
 کرده سجاده وقف میخانه
 در جهانم بهیچ پروانه
 فارغ از آشنا و بیگانه
 گوشه میفروش کاشانه

در آمدت کس مستی که غارت میکند خانه

چنان مست است کز مستی نداند خویش بیگانه

خراباتست و ماسر مست و ساقی جام میبرد دست بهشت جاودان ما بود این کنج میخانه
 ز عشقش آتشی افروخت جان عاشقان را سوخت وجود ما و عشق او مثال شمع و پروانه
 بروای عقل سرگردان که من مستم تو مخموری سخن از غیر میگوئی مرا با غیر پروانه
 درین بزم ملو کانه نشسته جان و جانانه نشسته جان و جانانه در این بزم ملو کانه
 اگر جانست حیرانست و گردل و باله عشق است اگر علم است نادانست و گر عقلست دیوانه
 بیا ای مطرب عشاق و ساز عاشقان بتواز
 حریفانعه الله شو بخوان این قول مستانه

در آدرم مجلس رندان بین این ذوق مستانه رها کن گوشه خلوت بیا در کنج میخانه
 طالب کن عشق سر مستی که او ساقی بارانست چه میجوئی ز عقل آخر که حیرانست و دیوانه
 خیال عقل و عشق او هوای ذره و خورشید کمال علم و وصل او حدیث شمع و پروانه
 مرید پیر خماریم خنم میخانه مینوشم بنزدن هیچو من زندگی چه باشد جام و پیمان
 دوی دردهندان را ز گنج کنج دل میجو که در عشق او گنج است و دل کنجی است ویرانه
 در میخانه را بگشا صلا دادیم رندان را خراباتست و مطرب عشق و ساقی مست و جانانه
 بیا ای ساقی رندان که دور نعمه الله است
 حریفانند می گردان زهی بزم ملو کانه

عشق را خود حجاب باشد نه غیر او در حساب باشد نه
 می عشق است و جام او عالم مثل این می شراب باشد «
 در گستان گلی که بی چینی ورقش بی گلاب باشد «
 سایه و آفتاب را در باب سایه بی آفتاب باشد «
 بجز از جام می که نوش کنیم به ازین خود ثواب باشد «
 نفس غیری خیال اگر بندی جز خیالی بی خواب باشد «

در خرابات هیچو سید ما

رند مست خراب باشد نه

در دو عالم جز یکی دانیم نه غیر آن يك را یکی خوانیم نه

گر خیال غیبی آید در نظر
عشق جانان روز و شب در جان بود
عشقبازی آیتی در شان ماست
اعتقاد ماست با رندان تمام
چشم ما روشن بنور روی اوست
نقش او بر دیده بنشانیم نه
یک نفس بی عشق جانانیم »
عاقبتی را نیک میدانیم »
منکر احوال مستانیم »
بر خیال غیر حیرانیم »

درد در دیش هیچو سید میخوریم

در پی داروی و درمانیم نه

جان ز جانان دریغ دارم نه
هر چه دارم امانت عشق است
در خرابیات همدم جامیم
ساقیم او و می محبت او
دیده روشن بنور طلعت اوست
بجز از تخم دوستی تخمی
دل بغیری دیگر گذارم نه
جز بدان حضورش سپارم »
هیچ همدم چو جام دارم »
دست از می خوری بدارم »
غیر او در نظر نگارم »
در زمین دلم بکارم »

نفسی بی هوای سید خویش

در همه عمر خود بر آرم نه

ما نقش خیال تو نگاریم بدیده
از دیده ما آب روانست هر سو
غیر تو اگر در نظر ما بنماید
هر شب بخیالی که بهاروی نمائی
در دیده پدید است نظر کن که تو اندید
بر خاک درت کاشنه شد تخم محبت
کاری بجز این کار نداریم بدیده
از ما بطاب آب بیاریم بدیده
غیرت نگذارد که در آیریم بدیده
تا روز ستاره بشماریم بدیده
نقشی و نگاری که نگاریم بدیده
امید که ما آب بیاریم بدیده

جان در تن سید تو نهادی با امانت

گر حکم کنی هان بسپاریم بدیده

دیده تا نور روی او دیده
هر چه دیده همه نکو دیده

زلف و رویش بهمدگر نکرد
چشم دریا دلی است دیده ما
دیده ما یکی یکی بیند
دیده در آینه نگاهی کرد
چند گوئی که من نمی بینم

کفر و اسلام مو بمو دیده
در نظر آب سو بسو دیده
گرچه احوال یکی بدو دیده
جان و جانانه رو برو دیده
روشنست آفتاب کو دیده

نعمة الله نظر از او دارد
نور او را بنور او دیده

مینگارد نگار بس دیده
نور روئی که چشم سر بیند
هر که بیند بعین ما ما را
جام می هر که دیده راندانه
دیده هر ذره که میبیند
دیده دیده بنور او او را

مینماید چو نور در دیده
دیده ما چشم سر دیده
صدق و بحرو هم گهر دیده
هست سیاح بحر و بر دیده
آفتابست در قمر دیده
این نظر دیده ز آن نظر دیده

هر که او نور نعمت الله دید
جان و جانان بهمدیگر دیده

توئی که راحت جانی و دیده را دیده
فرو گرفت خیالت سواد مردم چشم
مرادبست چو آینه روشن و صافی
ندیده دیده من در جهان بجز رویت
اگرچه موج محیطیم و عین دریائیم
بسوی مردم دیده نظر کن و بنگر
هزار چشمه ز چشمم روان شود هر سو
کسیکه دیده بیگانه بین فرو بتد

توئی که مثل جهال تو دیده تا دیده
چنانکه نیست تمیز از خیال تا دیده
نگاه کرده در آینه و تو را دیده
خوش است این نظر دیده خدا دیده
بغیر ماست که ما را از ما جدا دیده
که نور دیده خود را به چشم ما دیده
از آنکه دیده بعین تو چشمها دیده
هر آینه بودش دیده آشنا دیده

منم که عارف و معروف نعمة الله
ز لاله گذشته بلامه لا دیده

بنور دیده دیدم نور دیده
بین آئینه گیتی نمایش
ندیده دیده ما غیر رویش
سعادت بین که سلطان دو عالم
منور شد دو چشم ما از آن نور
تمام بلبلان سر مست گشته

چنان نور و چنین دیده که دیده
باسم اعظم او را آفریده
چنین نور از خدا بار آوریده
غلامی از دو عالم برگزیده
نظر فرما بنور او که دیده
نسیمی از گلستانش وزیده

بما انعام داده نعمت الله

همه عالم نعمت پروریده

ما نقش خیال نو نگاریم بدیده
نور بست که در دیده ما روی نموده
در دیده اهل نظر آن لعبت خندان
یک نقطه محبط است که در دور در آمد
در آینه خلق نظر کردم و دیدم
هر ذره که بینی بنو خورشید نماید

در دیده ما بین که توان دید بدیده
روشنتر ازین دیده ما دیده که دیده
بگرفته خوشی گوشه وحانی بگزیده
این دایره خطی است از آن نقطه کشیده
عینی است عیان گشته باخلاق حمیده
آن ذره رسوایست که از غیب رسیده

ذوقی است در این گفته سید که چه گویم

خود خوشتر ازین قول که گفته کشیده

خیالش نقش می بندم بدیده
بنور است روشن دیده من
الف بی خواندم و کردم فراموش
گذشته از وجود و از عدم هم
خراب است و ما مست و خرابیم
یا با ما درین دریا و بنشین

چنین نقش و خیالی خود که دیده
نظر فرما که بینی نور دیده
خطی بر عالم و آدم کشیده
نمانده شیآت و هم حمیده
ز مخموران عالم وا رهیده
که دریا ایست نیکو آریده

نگر در آفتاب نعمة الله

که در هر ذره روشن بدیده

خیالش نقش میبندم. بدیده
منور شد بنورش دیده ما
عنایت یون که الطاف الهی
در این دور قمر حاکم بحکمت
ملک صورت بخلق بی نظیرش
برندان میدهند ساقی سر مست
چنان نقش و چنین دیده که دیده
نظر فرما در این دیده بدیده
چنین حسن لطیفی آفریده
خطی بر ماه تابنده کشیده
ملک سیرت با خلق حمیده
بما خمخانه میراثش رسیده

مجرد کیست در عالم چو سید

کسی کاز قید عالم وارهیده

خوش نقش خیالیست که بستیم بدیده
در نقش سرا پرده این دیده نظر کن
گفتم که لب بوسه دهم گفت بیوسش
در کوی خرابات مغان مست خرایم
با ساقی سر مست حریفیم دگر بار
دیشب ز در خلوت ما شاه در آمد
خوشر به ازین نقش که بستیم که دیده
کان نقش نگاریست که در دیده بدیده
شیرین تر ازین قول که گفته که شنیده
از درد سر زاهد مضمور رمیده
یک جام شرابی بدو صدجم بخریده
همان عزیز یست که از غیب رسیده

خلق حسن و خلق حسینی است که اوراست

چون سید ما کیست باوصاف حمیده

ما نقش خیال تو کشیدیم بدیده
نورست که در دیده ما روی نموده
دایم دل ما بر در جانانه مقیم است
این گفته مستانه ما از سر ذوق است
بعیب بود هر چه بما میرسد از غیب
خوش خلق عظیمی که همه خلق برانند
خوش نقش خیالیست درین دیده بدیده
نقشی است که بر پرده ایندیده کشیده
گر جان طلبد هان بسپاریم بدیده
خود خوشتر ازین قول که گفته که شنید
عیبش مکن ایدوست که از غیب رسیده
صد رحمت حق باد بر اخلاق حمید

در بندگی سید رندان خرابات

این بنده غلامیست که آنخواجه خریده

خیالش نقش می بندم بسایده
 دو چشمم روشن است از نور رویش
 خیال عارضش در دیده ما
 صبا در گلستان می خواند شعرم
 در آمد از درم ساقی سرمست
 دلم آئینه گیتی نهائی است

چنان نقش و چنین دیده که دیده
 بمردم مینمایم آن بسایده
 بود نقشی بر آبی خوش کشیده
 شنیده غنچه و جامه دریده
 چنان شاهی مرا مهمان رسیده
 بلطف خود لطیفش آفریده

فتاده آنشی در نی دگر بار
 مگر از سیدم حرفی شنیده

من روح نازنینم از کالبد رمیده
 مست می الستم جام بلی بدستم
 در کنج جان مقیم با اهل دل ندبم
 خورشید جسم و جانم نوره روانم
 من ناظر خدایم منظور کبر یابم
 فرزند عشق یارم پرورده نگارم
 چون نور لطف اویم جز لطف او چگویم
 در گوشه یقینم با دوست هم قرینم

من ساقر فریبم از ملک جان رسیده
 در خلوتی نشستم با دلبر آرمیده
 فارغ از خوف و بیم ای نور هر دو دیده
 شهباز لا مکانم از آشیان پریده
 هم شاه و هم گدایم دیده چو من ندیده
 چون گلشکر من و او هستیم پروریده
 هر نکته که گویم او گفته و شنیده
 این ز کفر و دینم از این و آن پریده

طالب طالبانم معشوق عاشقانم
 من سید زمانم خط بر خودی کشیده

از همه آئینه پیدا آمده
 آن یکی ظاهر شده در هر یکی
 بحر در جوش است و رودار دبا
 مجلس عشقست و رندان در حضور
 از ولایش ما ولایت یافتیم
 قطره بودیم ما بحری شدیم

نور او در چشم بینا آمده
 هر یکی بنگر که یکتا آمده
 آبروی ما بر ما آمده
 ساقی سرمست تنها آمده
 حکم ما از ملک بالا آمده
 اینچنین دری ز دریا آمده

نعمت الله رو بیخانه نهاد
میل ما کرده بساوی آمده

سایه و همسایه پیدا آمده
دیدت ما روشن است از نور او
قطره و بجر و حباب از ما بجز
خوش بلائی میکشم از عشق او
تا نماند هیچ رندی در خمار
هر چه آید در نظر اینور چشم
صورت و معنی هویدا آمده
نور او در چشم بیانا آمده
ز آنکه جمله عین دریا آمده
این بلا بر ما ز بالا آمده
ساقی مستی بر ما آمده
از جناب حق تعالی آمده

سید و بنده بهم آمیخته
هر دوتا گوئی که یکتا آمده

در شهادت شاهدهی از غیب بیعیب آمده
در گلستان غنچه گدل در هوای روی او
آن معانی بدیع او بدیع دیگر است
نوع و رس فکر بکرم شاهدهی بس دلکش است
اینچنین شادی خوش بیعیب از غیب آمده
پیرهن بدریده و پیداهن و حیب آمده
زانکه بروی این کلام الله بی ریب آمده
در مشاهده شاهدهی میخواند از غیب آمده

در جوانی نعمت الله با سواد معرفت
این زمان باز آمده پرانه باشیب آمده

در مظهر مظهر مظهر ظهور کرده
در خلوت خرابات بزم خوشی نهاده
نمثال بیمثالش در آینه نموده
با طائب بلائیم اما عنایت او
بستانسرای ما را سر سبز آفرینده
هر آینه که بینم او را بها نماید
خوش آتشی بر آفر و خت عود دلم همه سوخت
لطفش گرم نموده میخانه در گشوده
جام جهان نما را روشن چو نور کرده
با یار خود نشسته اغیار دور کرده
حسن چنین لطیفی ایثار حور کرده
داده بلا بایوب او را صبور کرده
سیرلاب رحمت او بر ما عبور کرده
در چشم روشن ما نورش ظهور کرده
از بهر نعمة الله جانها بخور کرده
در حق جمله عالم انعام کرده

میبخانه چنین خوش بر ماسپیل کرده ما را شراب داده مست مدام کرده
 کرده خلای بر ما جام می صحبت افشای سر خود را بر ما حرام کرده
 سلطان حسن جانان ملک جهان گرفته عقل آمده بخدمت خود را غلام کرده

جانان جانان سیدباشند نعمة الله

نامش نکو نهاده ختم کلام کرده

آن کیست کلاه کج نهاده بر بسته میان و بر گشاده
 رندانه در آمده بمجلس بر دست گرفته جام بساده
 بگشوده در شرابیخانه مستانه صلاهی عام داده
 سلطان خود و سپاه خویش است که گشته سوار و که پیاده
 در کنج دل خرابه ما گنجی ز مجبوتش نهاده
 شاهانه به تخت دل نشسته جان همچو غلام ایستاده

بر هر طرفش هزار سید

دستند و خراب و او قتاده

جنت اله‌آزای ما خلوت سرای می‌کده جان سرهت خرابانی فدای می‌کده
 در هوای می‌کده بر باد خواهم داد دل هر که را جانست باشد در هوای می‌کده
 همدم میر خرابانیم و بارندان حریف پادشاه عالمیم اما گدای می‌کده
 عاشق مستم برو ای عاقل خلوت نشین صومعه هر گز ندارم من بجای می‌کده
 صاف درمانست مار آورد درد عشق او هر کرا درد بست باشد مبتلای می‌کده
 در سر بازار سودا مایه و سود دکان هر چه حاصل کرده‌ام دارم برای می‌کده

نالۀ دلسوز سید مطرب عشاق ماست

مینوازد ساز جانها از نوای می‌کده

نور بست بچشم ما نموده در جام جهان نما نموده
 هر آینه که دیده دیده آینه بها خدا نموده

باطن پنگر که پادشاده است
ما دردی درد نوش کردیم
بر دار فنا برا که ما را
در بحر محبط غرق گشتیم

پیگانه ندیده سید ما

اورا همه آشنا نموده

در آینه عشق او نموده
هر آینه را تو نیک پنگر
در جام جهان نما نظر کن
یک رو بود آینه چو بنمو
بر آینه آفتاب چون تماقت
بما آینه رو برو نشسته

در آینه وجود سید

عالم همه موبمونموده

چشم نابینای ما از نور او بینا شده
آفتابی رو بینه نموده در دور قمر
آب چشم ما بهر سو رو نهاده میرود
دل بدست زلف او دادیم چون ماصد هزار
مابلای عشق او آلاء و نعمت گفته ایم
عشق آمدشادمان و عقل و غم بگریختند

سید ما عاشقانه ترک عالم کرد و رفت

گوئیا با حضرت یکتای بیهمتا شده

حسن او در آینه پیدا شده
چشم ما روشن بنور روی اوست
هر که دیده همچو ما شیدا شده
دیده ما این چنین بینا شده

عین ما بیند بعین ما چو ما
شمع عشقش آتشی در مازده
بر در او جنت المأوی ماست
قاب قوسین از میان بر داشته

عارفی کو غرقه دریا شده
سوخته داند که اوچون تا شده
دل مقیم جنت المأوی شده
واقف اسرار او ادنی شده

نعمت الله در سخن آمد از آن

مشکلات عالمی حل وا شده

دیده دل از تو منور شده
زلف تو آشفته شده سر پسر
این دل ما بود بعشق تو خوش
ذره از نور رخت تافته
قطره از آب زلال لبست
نقش خیال تو پدید آمده
ساعتر می داد نشانی بها
عقل اگر آمد و گرشد چه شد

مجمع جانان از تو معطر شده
در سر سودات بسی سر شده
وصل تو را یافته خوشتر شده
در نظر روشن ما خور شده
گشته روان چشمه کوثر شده
آدم از آن نقش مصور شده
ز آن لب ما همدم ساغر شده
آمده بسیار و مکرر شده

بنده زده بوسه ابر پای او

در همه جا سید و سرور شده

دیده صبح از تو منور شده
باد صبا بوی تو را یافته
در نظر اهل نظر کائنات
صورت و معنی چومه و آفتاب
گشته روان چشمه آب حیات
عین مسمأ بود اسمش از آن

طوره شام از تو معتبر شده
عالم از آن بوی معطر شده
نقش خیالی است مصور شده
هر دو بهم نیک برابر شده
رهگذر ما همه خوشتر شده
آمده و اول دفتر شده

گفته نو باوه سید شنو

نه سخن آنکه مکرر شده

جز یکی نیست بیائید که گوئیم همه
 ایکه گوئی که چنان گفت و چنین میگویی
 ما همه آب حیاتیم همه بحر محیط
 بوی آن زلف زهر تاره مو میشنویم
 عقل دیوانه شود چون شود قصه عشق
 آبروی همه قطره چو ما می بینیم
 همه از عین یکی باز بجوئیم همه
 وقت آن است که در آب بشوئیم همه
 گر چه مانند حیاتیم بروئیم همه
 لاجرم زلف بنان جمله بشوئیم همه
 دور نبود که بگوئیم دوئیم همه
 شاید از ما همه قطره بشوئیم همه

نعمت الله چو یکی باشد آن يك همه اوست

آن یکبر اوست از زانکه بگوئیم همه

فارغ است این ساقی ما از همه
 روز امروز است دیشب در گذشت
 آبرو گر بایست با ما نشین
 عارفانه شرح اسما را بخوان
 ایکه گوئی از که جویم کام خود
 سرینه بر خاک پای عاشقان
 باز آورده است ما را از همه
 بگذرد از فردا و فردا از همه
 ما ز دریا جو و دریا از همه
 يك مسما جو و اسما از همه
 از همه اشیا و اشیاء از همه
 تا شود جای تو بالا از همه

نعمت الله رند سر مستی خوش است

در دو عالم اوست یکتا از همه

از همه پنهان و پیدا از همه
 آفتابی مینماید ماه ما
 می برنگ جام پیدا آمده
 ساقی از بخشد تو را خمیازه
 اطفال و مخمور کی ماند کسی
 جام می بشکنوی بر ما بر بخت
 کنی شناسد این سخن را بر همه
 اینچنین نوری بود در خور همه
 یکشراست او ولی ساغر همه
 عاشقانه همچو ما میخور همه
 مست گرداند می و دلبر همه
 خرقه ما شسته شد دفتر همه

عالمی چون آینه روشن شده

مینماید سید ما در همه

بر افشان کلاله ز روی چو لاله
 صراحی بدست آر پر کن پیاله
 مکن عیب رندان اگر باده نوشند
 که پیش از من و تو چنین شد حواله
 اگر عشق جانان مرا حاصل آید
 روان جان سپارم چون این است حاله
 منم بنده او و دارم گواهان
 دلم وقف عشق است و جانم قباله
 میان من و او چو موئی نگنجد
 چه قدر رقیب و چه جای دلاله
 اگر نی بنالد مژن دست بروی
 که از ناله ما گرفته است ناله
 اگر ذوق داری بخوان گفته ما
 که يك بند سید به از صد رساله

جانی که از تو نازد زیبا بود همیشه
 چشمی که در تو بیند بینا بود همیشه
 بابل بدولت گل ناطق بود در روزی
 طوطی نطق عاشق گویا بود همیشه
 گر در سماع عارف غوغا بود در حجب نیست
 جازیکه باده نوشند غوغا بود همیشه
 موج از زبان دریایی گفت این حکایت
 قطره بها چو پیوست از ما بود همیشه
 چشمش يك کر شمع غارت کند جهانی
 در ملك جان از آنرو یغما بود همیشه

گفتم که عشق سید پنهان کنم ولیکن

هر کس که گشت عاشق رسوا بود همیشه

بخدا تاز خود شدم آگاه
 بی خدا نیستم دمی والله
 گرد گنج خراب می گشتم
 تا به گنجی فرو شدم ناگاه
 یوسف جان نازنین تم
 سوی مصر دل آمد از تک چاه
 دهر عشقش چو رو نمود بمن
 گر چه بودم هلال گشتم ماه
 نور ظاهر شد و نماند ظلام
 گشت فانی غلام و باقی شاه
 چون همه اوست شیر او کس نیست

لاجرم سید وجود خودم

نعمة الله و ز خود آگاه

هر بنده که سوی شه برد راه
 هم شاه بود بدولت شاه

| | |
|-------------------------|--------------------------|
| دیگر نرویم سوی خرگاه | ما شاه درون پرده دیدیم |
| ما خاک محقریم در راه | ای شاه تو قرص آفتابی |
| هستیم در این سخن باکراه | تو جان طلبی و مانخواستیم |
| العبد و ماله لمو لاه | مازان توایم هر چه داریم |
| هستی تو ز سر سینه آگاه | در نامه چه شرح دل نویسم |

هست از نظر تو ناظر حق
سلطان دو کون نعمه الله

| | |
|------------------------------------|---------------------------------------|
| هم سیدیم و بنده هم چاکریم و هم شاه | راهیم و رهنماشیم هم رهرویم و هم راه |
| در باطن آفتابیم در ظاهریم چون ماه | جام می لطیف است اینجسم و جان که داریم |
| گاهی چنانکه دانی چون یوسفیم در چاه | گاهی چنین که بینی بر تخت چون سلیمان |
| با ساقی حریفیم دائم بگناه و بیگناه | رندیم و الایالی سر مست در خرابات |
| گر عزم راه داری ما با توایم همراه | در راه بیکراه مامی رویم دایم |
| زیرا که پادشاهند این بندگان درگاه | ای بنده بندگی کن تا پادشاه گردی |

توقع آل دارد حکم ولایت ما
باشد نشان آن حکم بر نام نعمه الله

| | |
|---------------------------|------------------------------|
| باطناً آفتاب و ظاهراً ماه | صورتاً چاکر است و معنی و شاه |
| وحدده لا اله الا الله | لبس فی الدار غیره دیسار |
| غیر او را ندیده ام والله | در همه آینه جمال نمود |
| حق یکی نیست رهبر و همراه | گاه عاشق بود گاهی معشوق |
| بنده کامل است عبدالله | جامع جمله کمالات است |

نعمت الله را بدست آور
تا ز خلق خدا شوی آگاه

| | |
|----------------------------|--------------------------|
| ره ندادم شد ز پیشم رو سیاه | رهزنی آمد بنردم صبحگاه |
| تاری در بارگاه پادشاه | در طریق عاشقی مردانه باش |

رهزنان در راه بسیارند لیک
سالك رهد از میدانی که کیمت
راه تجرید است اگر ره میروی
در طریق حق گناه تو توئی

رهبری جو تا نگر دد بن تباہ
آنکه راه خوبستن دارد نگاه
بگذر از اسباب ملک و مال و جاه
بگذر از خود گر نمیخواهی گناه

بزم سید جوی و کوی میفروش

روید از این خانه بی راه آه

دل زما کردی بری یعنی که چه
بیحریفان خلوتی دارم مدام
می نهی لب بر لب جام شراب
رو گشائی راز گوئی با صبا
بر سر راه امید افتاده ایم
هر نفس آئینه روشندلی

هیچ با ما تنگری یعنی که چه
می بشنای میخوری یعنی که چه
آبروش میبری یعنی که چه
پردۀ گل میدری یعنی که چه
بر سر ما نگذری یعنی که چه
میبری میآوری یعنی که چه

دم مزن از سیدی گر عاشقی

بندگی و سروری یعنی که چه

سروری خواهی یا و سر بنه
پیش پیشانی مده دستار را
ایکه گوئی جام می نوشیده ایم
تا کی از دفتر سخن گوئی بما
عارفانه نقی غیر او بکن
گر نداری ذوق سر مستی ما

سر نهادی پا از آن خوشتر بنه
مفردی دستار را پستر بنه
خم بگر ای یار ما ساغر بنه
اوج محفوظش بخوان دفتر بنه
رو قدم در راه پیغمبر بنه
رخت بند و بار خود بر خن بنه

سر پای سید مستان فکن

این کلاه سلطنت از سر بنه

برو ای عقل و بند مست مده
جان مده گر هوای ماداری

بند سرمست می پرست مده
دامن ذوق ما ز دست مده

ساقیا جام می بیار و بیا
 بجز از می بدست مست مده
 خاطر ما چو زلف خودمشکن
 سر موئی بجا شکست مده
 نعمت الله را بدست آور
 نیکن او را بهره مست مده

دامن عاشقان ز دست مده
 خاطره اچو زلف خودمشکن
 می بزاهد مده که حیف بود
 حالیا حال را غنیمت دان
 جام می جز براند مست مده
 سر موئی بجا شکست مده
 جز بمستان می پرست مده
 وقت خود را نیست و هست مده

نعمت الله را بدست آور

اینچنین نعمتی ز دست مده

بیای ساقی مستان و جام می بمستان ده
 بمیخوران مده میرا که قدره می نمیدانند
 بیا ای صوفی صافی و درد در دل در کش
 اگر فرمان رسد از شه کد سر در پای او انداز
 چه خوش گنجیست عشق او که در عالم نمیگنجد
 نشان رند سرهستی اگر یاری تو جوید
 بیا آب حیات ترا بدست می پرستان ده
 چو خبری میکنی ساقی بیاور می بمستان ده
 چه میارزی بجان آخر بیا جانرا بجانان ده
 تو پاننداز کن سر را بشکرانه روان جان ده
 چنین گنج ار کسی جوید نشانش کنج ویرانده
 کرم فرما ز لطف خود نشان او بیاران ده

اگر جمعیتهی خواهی در آ دره جمع سید

و گردل میدهی باری بدان زلف پریشانده

می عشقش بشیر مردان ده
 ساقیا دست ما و دامن تو
 می بزاهد مده که باشد حیف
 جرعه نوشان جام خود بگذار
 گر بلا را بعاشقان بخش
 نوش کن جام می که نوشت باد
 درد درش بدردهندان ده
 ساغر می بدست بیاران ده
 درد وی جام می برندان ده
 جرعه جام خود بایشان ده
 بخش من ز آن بلا فروان ده
 جرعه هم بپاده نوشان ده

نعمت الله مده بهی خوران

میر مستان بهی پرستان ده

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| بیا ساقی و جام می بهاده | بیا يك وجه از بهر خدا ده |
| دو صد جان قیمة يك ساغر توست | بدرویشان خدا را بی بها ده |
| جهانی از تو می یابد نواها | نصیبی هم بهای بی نوا ده |
| درون خلوت از یارم ندادی | مرا بر آستان خویش جا ده |
| تو در جانی و جان در جستجوی | مده ما را غلط ما را رها ده |
| که داند قدر درد درد عشقت | بیا و درد دوت را مرا ده |

تو سلطانی و سید بنده تو

عطای گری دهی باری مرا ده

| | |
|--------------------------|------------------------|
| ساقی قدحی شراب در ده | دلسوخته را کباب در ده |
| راضی نشوم يك درسه جام | لطفی کن و بیحجاب در ده |
| از پرده غیب روی بنما | در خطه جان خطاب در ده |
| ای عشق ندای باد شاهی | در ملك چو آفتاب در ده |
| در ده کس نیست جمله مستند | بانگی بنده خراب در ده |
| ما گمشدگان کوی عشقیم | راهی بنما صواب در ده |
| در بیداری اگر صلائی | ما را ندهی بخواب در ده |
| پنهان چه دهی شراب و وحدت | رندانه و بیحجاب در ده |

شادی روان نعمت الله

ده دار مرا شراب در ده

چنین دیوان که ما داریم از دیوان دیوان به چه جای دیو باد دیوان که از ملك سلیمان
دوای درد دل در راست اگر داری غنیمتدان که درد درد عشقی او نزد ما در درمان

ها کن کفر و هم کافر مسلمان باش مردانه
 ل معمر آن باشد که خوش گنجی بود در وی
 چو خواهی مرداید رویش اگر میری مسلمانیه
 دگر گنجی در او نبود بسی زار گنج ویرانیه
 بودل با تو نمیماند بدایر گردهی اولی
 چو جان از تن بخواهد شد فدای روی جانانه
 را باستورندان مست و ساقی جام هبیر دست
 چنین بز می ملوکانه ز خاقانی خاقان به
 غلام سید ماشو که سلطان جهان گردی
 بنزد حق غلام او بسی از شاه و سلطان به

و چه حسن است اینکه پیدا کرده
 صورت و معنی بدید آورده
 شکل جان را آشکارا کرده
 تا جمال خود هویدا کرده
 بلبلان را مست و شیدا کرده
 عقل هر هشیار یغما کرده
 چشم ما را عین دریا کرده
 نام خود معشوق یکتا کرده
 ترک چشم مست را می داده
 گوهری را در صدف بنهاده
 جود هر عاشق وجود تو است باز

باز سید را بخود بنموده
 و از کلام خویش گویا کرده

تر گشت را باز سر خوش کرده
 دست از خون دل بیچارگان
 سستات بر گل مشوش کرده
 باز می بینم منقش
 آتشی در جان ما انداختی
 گوئیا ندام در آتش
 جان ما را مینلا کردی بهجر
 عیش ما را با زباخوش
 من نگویم ترک عشقت گرچه تو
 یاری دیرینه ترکش
 ای دل آخر چیست حالت باز گوی
 کاین چنین افتاده غش

حال دل سید ز زلف یار پرسش
 ز آنکه دل آنجا تو بندش کرده

می حالات بادا گردد در بزم رندان خورده
 قوت جان و فوت دل در درداست اعزیز
 نوش جانت بادا گر با باده نوشان خورده
 قوت و قوت خوشی داری اگر آن خورده

در خرابات فنا جام بقا را نوش کن
 ایدل سرمست من جانم قد ابادت که باز
 نعمت فردوس اعلی نیست قدرش پیش تو
 غم مخور گر خورده از عشق او جام شراب

یا حریف نعمة اللهی
 یا زخم خسروانی

تا توان گفتن که می بامی برستان خورده
 می زجام جان و نقل از بزم جانان خورده
 گوئیا نزل خوشی ازخوان سلطان خورده
 کان می باله حلال است و بفرمان خورده
 که اینسان سر خوشی
 می قروان خورده
 مهر تو شععی و جان پروانه
 نیست الا بیدلی دیوانه
 همچو ما گشت از خرد بیگانه
 ساقیا پر کن بده بیمانه
 ما و یار و گوشه میخانه
 در نظر داریم از آن در دانه

عشق تو گنجی و دل ویرانه
 عقل دور اندیش ما در عشق تو
 آشنای عشقت آنکس شد که از
 کار ما از جام ساغر در گذشت
 صدوقی و صافی و کنج صومعه
 غرقه خوناب دل شد چشم ما

عاشقی را سیدی باید چو من

یا کبازی عارفی فرزانه

قرب صد داند در هر شانه
 يك تحقیقت عین هر دندانه
 ماه روئی هست در هر خانه
 روح اعظم نزد او پروانه
 خوش بساز آنجا چو ما کاشانه

خرمنی گندم نگر در دانه
 گر چه دندانه بسی باشد بین
 از فروغ آفتاب روی او
 روشنت از شعاع عشق بزم ما
 بر رخ جامع مقام ما و تو است

گر حریف نعمة اللهی بیا

نوش کن شادی ما بیمانه

نور چشم عین ما گردیده
 در نظر ما را چه نور دیده

نیک سیاح جهان گردیده
 دیده اهل نظر دیدی بسی

نقد هر کس همچو نقادان شهر
 خار خوردی همچو بلبل لاجرم
 گفته مستانه رندان شنو
 عشق‌بازی نیک دانی همچو ما
 دیده و یک یک سنجیده
 خوش گامی از گستاخ چیده
 این چنین قولی دیگر نشیده
 گر چو ما این کار ماورزیده

گر چو سید سوختی در آتش
 چون شرر بر جان چرا لرزیده

چشم مست مایه‌نگر که نور روی او بینی همه عالم بنور او اگر بینی نکو بینی
 خیالی نقش میندی که اینچنانست و آن جانان بود این رشته یکنو و ایکن تو دو بینی
 در آبا ما و درین دریا و باما یکدمی بنشین که آبروی ما یابی و دریا سو بسو بینی
 ز سودای سر زلفش پریشانست حال دل اگر زلفش بدست آری پریشان مو مو بینی
 یا آینه بستان و روی خود در آن بنما که محبوب و محب خود نشسته رو بر و بینی
 مرا گوئی که غیر او توان دیدن معاذ الله چو غیرش نیست در عالم بگو چون غیر او بینی

بجان سید رندان که من او را باوریدم

اگر چشمت و دروشت تو هم اورا باور بینی

ایکه میگوئی که هستم از منی
 پیش کاید آدمی اندر وجود
 از منی بگذرد چو مردان خدا
 سروری یابی چو سرداران عشق
 جان تو چون یوسف و تن پیرهن
 چون زهر دل روزنی باحق بود
 از منی بگذر که ایتمد با منی
 معنیش جان بود در صورت منی
 کنز منی پیدا شود مردوزنی
 گر پای عاشقان سر افکنی
 بوسف مصری نه این پیراهنی
 خاطر موری سر ذکر نشکنی

نعمت الله جو که تا یابی مراد

بگذر از دنیا که دوست و دنی

یا بر چشم مابنشین که خوش آبروان بینی
 در آ در گوشه دیده کناری گیر از مردم
 دمی از خود پیاسائی سر آبی چنان بینی
 که بردست و کنار آنجا کنارش در میان بینی

که نور دیده مردم درین آب روان بینی
 که مارا بعین ما محیط بی گران بینی
 چو بی نام و نشان گشتی بنام او نشان بینی
 بمیخانه در آبا ما که میر عاشقان بینی

خیال عارضش جوئی در آب چشم ما میجو
 ببحر ما خوشی چون ما در آبا ماد می نشین
 نشان و نام خود بگذار بی نام و نشان میر و
 حریف بزم ندان شو که عمر جاودان یابی

ز سید جام می بستان و جام و می بهم می بین

بیا بی لذتی چون ما اگر این بینی آبینی

گفتم خیال وصلت گفتا بخواب بینی
 گفتم چه میکنی گفت تادر شراب بینی
 گفتا توئی حجابم چون بیحجاب بینی
 هر قطره درین بحر در خوشاب بینی
 شوری در عشق شیرین در شیخ و شاب بینی
 هر ذره که بینی چون آفتاب بینی

گفتم که نقش رویت گفتا در آب بینی
 گفتم لب بدوسم گفتا یار جا می
 گفتم حجاب بردار تا بی حجاب بینم
 ای عقل اگر بیای ذوقی که هست ما را
 در بارگاه خسرو گر بگذری چو فرهاد
 گر چشم تو بیند نوری که دیده چشمم

از بحر نعمت الله گر جرعه بنوشی

دریا و ما سوی الله جمله سر آب بینی

صورتی بس خوش و نکو معنی
 جز یکی را دگر مگو معنی
 می شماریم مو بمو معنی
 آب را دیده سو بسو معنی
 جام صورت بود در او معنی
 همه خود صورتت کو معنی

عالمی صورتت و او معنی
 صورت از صد هزار می بینی
 زلف هر صورتی که میگوئیم
 ما ز ما عین آب می جوئیم
 خوش حبابی بر آب در دور است
 مرد صورت پرست می گوید

نعمت الله را اگر یابی

دامش گیر از او بجو معنی

این گدا پادشاست نادانی

مظهر حسن است نادانی

شاه عالم گداست نادانی

هر خیالی که نقش می بندی

| | |
|-------------------------|---------------------------|
| در محیطی که نیست پایانش | جان ما آشناست تا دانی |
| دل مجنون بهاشقی لیلی | مبتلای بیلاست تا دانی |
| درد دردش بنوش خوش میباش | که نورا این دواست تا دانی |
| آفتابی و سایه عالم | مر تو را در قفاست تا دانی |

نعمه الله بخلق بنماید

هر چه لطف خداست تا دانی

| | |
|----------------------------|-----------------------------|
| غیر حق باطل است تا دانی | عقل از این غافل است تا دانی |
| موج بحریم و عین ما آبست | عالمش ساحل است تا » |
| هر که عالم نشد بعلم رسول | بخدا جاهل است تا » |
| آنکه دانست این سخن بتمام | بنده کامل است تا » |
| هر نیجلی که بر دلت آید | از خدا نازل است تا » |
| هر که غیر از خداست ایدرویش | همه بهحاصل است تا » |

کشته عشق و زنده ام جاوید

سیدم قاتل است تا دانی

| | |
|----------------------------|--------------------------|
| همه تقدیر اوست تا دانی | همه ز آنرو نکوست تا دانی |
| جسم و جان را بهمد گرمی بین | بنگر آن مغز و پوست تا » |
| گفته عاشقان بجان بشنو | غیر این گفت گوشت تا » |
| آب باشد یکی و ظرف بسی | گر چه مشک و سبوست تا » |
| با تو گر ماجرا همیدارم | غرضم شست و شوست تا » |
| جام گیتی نعمت در نظرم | جسم و جان رو بروست تا » |

نعمت الله که نور دیده ماست

مظاهر لطف اوست تا دانی

| | |
|----------------------------|-------------------------|
| هر چه هست آن بکیست تا دانی | جان جانان بکیست تا دانی |
| سافر می بکیست نوشش کن | میر مستان بکیست تا دانی |

عین ایشان یکیست تا دانی
« کفر و ایمان یکی است تا »
« دو مگو آن یکی است تا »
« قول یاران یکی است تا »
« نزد رندان یکی است تا »
« آن یکی بی شکی است تا »
« گر چه شکر یکی است تا »
« شاه و خانی یکی است تا »
« عین ایشان یکی است تا »
« بمنزل دلقکی است تا »
« هفت بحر اندکی است تا »
« یار کی زیر کی است تا »
« ساقی نیک کی است تا »

موج و دریا اگر چه دو نمانند
در خرابات عشق مستان را
روی خود را در آینه بنگر
سخن ما یکی است دریابش
نعمه الله در همه عالم
در وجود او یکی است تا دانی
جز یکی نیست پادشاه وجود
هر سیاهی ز اشکر سلطان
گر بیای هزار موج حباب
عقل در بارگاه حضرت عشق
با محیطی که ما در آن غرقیم
هر که داند که ما چه میگوئیم
نعمت الله که میرستان است

میر میران بنزد سید ما

میرک خرد کی است تا دانی

همه جام چمند تا دانی
« عاشق بی چمند تا »
« به مثل شب نمند تا »
« در چمن می چمند تا »
« در حرم مجیرمند تا »
« جام و می همد مند تا »
« همچو سید کمند تا »
روز و شب جانی بخصه میکنی
در خیال مرده پیراهنی

همه عین همنند تا دانی
باده نوشان که همدم مایند
هفت دریا به پیش دیده ما
ناز بنان و سر و بالایمان
بندگسان جناب سید ما
زند و ساقی یکی است دریابش
گر چه بسیار عاشقان باشند
در هوای دینی دون دانی
بیخبر از یوسف مصری چرا

و یسمان حرص قیایی مدام گرد خود چون عنکبوتی مبتنی
گر تصور خای میری عاقبت موم گردی فی المثل گگر آهنی
خوش نشینی بر سر تاج شهبان گگر بخاک راه خود را افکنی
حی قیومی و فارغ از ملاک در خرابات فنا گگر ساکنی

هر که را بگذار و جام می بنوش

نعمت الله جو اگر یار منی

ما آن تو ایم آن تو دانی دل داده تو را و جان تو دانی
در عشق تو صادقیم جاننا صدق دل عاشقان تو »
دانی که تو چیست حال جانم حال همه جهان تو »
گگر درد بعا دهی و گگر صاف تو حاکی این و آن تو »
بینام و نشان کوی عشقیم دادیم تو را نشان تو »
از هر دو جهان کناره کردیم سری است درین میان تو »

مستقیم و حریف نعمه الله

میخانه ما همان تو دانی

بی عشق مباش یک زمانی کز عشق نکرد کس زیانی
آن آن دارد که عشق دارد بیعشق کسی ندارد آنی
گگر دست دهد ز ساقی ما یک جرعه می بخر بجانی
می نوش کنیم و عشق یازیم گگر زانکه دهد خدا امانی
ساقی قدحی بیار خدالی مطرب غزلی بخوان روانی

از علم بدیع نعمت الله

بنویس معانی بیانی

| | |
|--------------------------------------|-----------------------------------|
| گر جان طلبی هان بسیارند روانی | تنها نه منم عاشق تو باسکه جهانی |
| بینم چو خودی بر سر کویت نگرانی | هر سو که نظر میکنم ای نور دو چشمم |
| دوهر دو جهان یابم از آن نام و نشانی | گر نام من ای یار بر آید بزبانت |
| ز نهار مکن قصد دل هیچ جوانی | خواهی که پیری رسی ای جان ز جوانی |
| خود خوشتر ازین قول که کرده است بیانی | اینعلم معانیست که کردیم بیانش |
| بینش خیال تو نباشیم زمانی | ما نقش خیال تو نگاریم بدیده |

در آینه دیده سید همه بینند
آن نور که دیدیم در ایندیده عیانی

| | |
|---------------------------|-----------------------------|
| این چنین دانی از مسلمانان | نعمت الله نمیشود فانی |
| نقش بندد خیال سبحانی | عارف از خرقه بر اندازد |
| شاید از گوئیش که جانانی | هر که او جان فدای جانان کرد |
| خوش کلامی بود اگر خوانی | یک حقیقت بهر زبان گویند |
| جمع گردی ازین پریشانی | سر زلفش اگر بدست آری |

قول سید شنو که سلطان است
چه کنی گفته های خاقانی

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| نسخه جسم و روح بر خوانی | حرف جام شراب اگر دانی |
| ظاهر آ این و باطن آنی | صورتاً ساغر و معنی مبی |
| دل و دلدار و جان و جانانی | عشق و معشوق و عاشق خویشی |
| جمع میباش از پریشانی | چون سر زلف او پریشان شو |
| گر چه از نور دیده پنهانی | در نظر نور دیده خلقی |
| که توئی هر چه خواهی اردانی | هر چه خواهی ز خرد طلب میکن |

شادی روی نعمة الله نوش

می وحدت ز جام سبحانی

| | |
|--------------------------|----------------------------|
| خوابانی و خواه حیوانی | هر یکی مظهر بست ربانی |
| می و جامی و عاشق معشوق | موج و بحر و حیات رامانی |
| دل خود را بدست زلفش ده | جمع میباش از پریشانی |
| گفته عارفان بجان بشنو | چند گفتار این و آن خوانی |
| گاه در نزد یار خود میجوی | باش با یار گمان کرمانی |
| ایکه جویای این و آن گشتی | باش با خود هم این و هم آنی |

عارفانه بهخت دل بنشست

سید مسند سلیمانی

| | |
|---|--|
| مرجان جان باقی را برای این تن فانی | دریغ از آنچه جان جانی که بهتر تن برنجانی |
| بدشواری مخور خونی مشو ممنون هر درونی | قذاعت کن ز کسب خود بخور تانی باسانی |
| هوای دیو نفسانی مسخر کن سلیمانی | چرا عاجز شدی آخر بدست دیو نفسانی |
| شراب عشق او در کش که تا چو نما شو یسر خوش | اگر فرمان نخواهی برد مخمور تو میدانی |
| بزن شمشیر مردانه بگیر ازایم شاهانه | بیا بر تخت دل بنشین که در عالم تو سلطانی |
| اگر دینی اگر عقبی طلبکاری همان ارزی | هر آنچه چیزی که روزی حقیقتدان بخود آنی |

حریف نعمة الله شو که ذوق ناخوشی یابی

چرا مخمور میگردی مگر غافل ز یارانی

| | |
|---------------------------|------------------------|
| گر چه آب حیات رامانی | در جهان جاوان کجا مانی |
| ایکه گوئی پادشا مانم | غلطی کرده گدا مانی |
| بر سر پل چه خانه میسازی | زود باشد که بسرامانی |
| ماچین مست و تو چنان مخمور | کی بر ندان بزم ما مانی |
| درد باید که تا دوا یابی | درد چون بست بیدو مانی |

از رفیقی سید عالم

حبیب باشد اگر تو وامانی

زهی عقل و زهی دانش که تو خود را نمیدانی دمی با خود پندازی کتاب خود نمیبخوانی
 چو تو نشناختی خود را چگونه عارف اوئی خدای خود نمیدانی بگو تا چون مسلمانی
 خیالی نقش میندی که کایت پرستان است رها کن این خیال خود که بانی زان پشیمانی
 اگر زلفش بدست آری بیای مجمع دلها بسی جمعی بیای از آن زلف پریشانی
 گر از میخانه باقی می جام فنا نوشی حیات جاودان یابی و گردی ایمن از فانی
 حریت نعمه الله شو که تا جانت بیاساید
 که دارد در همه عالم چنین همه صحبت جانی

ای درد تو درمان من جان منی تو یا تنی من خود که باشم من تو ام می با من و تو خود دینی
 کمال وجود جودك من جودك موجود نا با من مگو تر کی دگر تا کی منی و سن سنی
 نخواستی برای چشم ما خوش گوشه آب روان بر چشم ما بنشین دمی ای چشم ما را روشنی
 هم سر توئی هم سر توئی هم مصر پر شکر توئی هم یوسف دلبر توئی هم شخص و هم پیر اهلی
 جان مغز بادام است و تن هم چون شجرای جان من تو در میان جان و تن ای جانندل چون روغنی
 گر چه گدای حضرت سلطان ملک هستم و رچه فقیر خدمت هستم ز عشق تو غنی
 سید بچستجوی تو گر دهر در روز و شب
 او در برون جویای تو تو خود دورن دین زنی

| | |
|---------------------------|-------------------------|
| هر زمان خاطر مرا شکنی | عهد بندی و باز و اشکنی |
| دشکن آن زلف پر شکن که دلم | بشکند چون تو زلف را » |
| مهر مهرت نهاده ام بر دل | حیف باشد که از جفا » |
| ما بعهد درست جا نیا زیم | گر چه تو قول و عهد ما » |
| چون مراد تو دل شکستن ماست | دل بتو داده ایم تا » |
| سر ما و آستانه در تو | گر بصد باره بارها » |

نعمه الله شکسته عشق است
 بیگناهی دلش چرا شکنی

هر که از ذوق خیر دارد و داند سخنی
عاشقانه ز سر ذوق سخن میگویم
بجز از گفته عشاق نخواند سخنی
سخن واعظ و مخمور بکاری ناید
سخن نیک توان گفت ولیکن به محل
خود سخن بد کند آنکس که نداند
سخن سید ملک جهان را بگیرت
که تواند که بسید برساند سخنی

دنیای حکایت است حکایت چه میکنی
والی بهجو ولایت او را باو گذار
حاصل تو نیست شکر شکایت چه میکنی
بی والی ولی تو ولایت چه
با بحر ما حدیث نهایت چه
بگذر ز هست و نیست بقایت چه
چون دوست دار هست حمایت چه
غایت چو نیست مایل بغایت چه
ببعضی او هوای هوایت چه
ای بیخبر حدیث و روایت چه
دریاب نعمة الله و جام می بنوش
با همدمی چنین تو حکایت چه میکنی

ایخواجه در حجابی از خود صفا نیابی
هر جا که دردمندی باشد دواش درد نیست
تا ترک خود نگوئی هرگز خدایابی
سردار عاشقان شد منصور بر سردار
تا گم نگردی از خود گم کرده وا
گر بینوای ادنی یابی از او توانی
ساقی بزم رندان امروز سید ماست
تا روی او نبینی مقصود را نیابی
ببدر دلی دوا نیابی
نگذشته ز خود خدایابی

يا ما نشسته بدریا
 برخیز و بیا بجستو باش
 شك نیست که عین ما نیابی
 تا گم نکنی تو خویشتن را
 از پا منشین تو تا نیابی
 با خضر رفیق شو که بی او
 گم کرده خویش را نیابی
 آن آب حیات را نیابی
 بی دار فنا بقا نیابی

بیگانه ز خویش تا نگردی
 چون سیدم آشنا نیابی

بی درد دلی دوا نیابی
 در عین فنا بقا توان یافت
 بی رنج تری شفا نیابی
 تا ترک خودی خود نگوئی
 نا گشته فنا بقا «
 چون ما بخدا خدا «
 کز عقل دنی وفا «
 رندی چو من آشنا «
 ای یار میجو مرا «

ساقی خوشی چو نعمت الله
 در میسکده حالیا نیابی

چو یارم دلبر دیگر نیابی
 چو روی خوب او مؤمن بینی
 چنان دلبر درین کشور نیابی
 حریفی سرخوشی ساقی رندی
 چو کفر زلف او کافر «
 چو چشم مست آن دلبر «
 که از صد ساغر کوثر «
 که سودائی ازین خوشتر «
 ز من شکرانه بستان گم «

غنیمت دان حضور نعمت الله

که عمری این چنین دیگر نیابی

خبری گم ز حال ما یابی
 عمر گم کرده باز وایابی

درد درش چو صاف درمان نوش که از آن درد دل دوا یابی
 باش با جام می دمی همدم به ازین همد می کجا »
 کشته عشق زنده جاوید رو فنا شو که تا بقا »
 خوش بود گر چه مادر ایندریا عین ما را بعین ما »
 همچو ما گر گسدا ی ساطانی پادشاهی چو این گدا »
 نعمت الله را بدست آور
 تا همه نعمت خدا یابی

گر ز صاحب نظر نظریابی نور از نور هر بصر یابی
 و در آئی بجز ما با ما بجز ما را پر از گهر »
 ظاهر و باطنش نکو دریاب مظهر و مظهرات اگر »
 جام گیتی نما بدست آور آفتابست و در قمر »
 رند مستی بجز ز مخموری که ز سوداش درد سر »
 گذری گر کنی بمیخانه عالمی مست و پیخیر »

در خرابات اگر نهی قدمی
 حال سید بدوق در یابی

هر ذره ز عالم بنموده آفتابی در چشم ما نظر کن تا نور او بینی
 در چشم ما نظر کن تا نور او بینی
 سایه ایم سایه پیدا بخود نباشد
 دریا و موج مبین در عین ما نظر کن
 مانند گفته ما خواننده نخوانده
 در چشم روشن ما غیری نمینماید

آب حیات او داد جانی بنعمه الله

بی عین نعمه الله عالم بود سرابی

حال او از بشر چه میپرسی قصه خیر و شر چه میپرسی

| | |
|-------------------------------|----------------------|
| لب شیرین او بذوق پیوس | لذت نیشکر چه میپرسی |
| آفتابی چو رو بما بنمود | از جمال قمر چه » |
| جسم و جان است جامومی باهم | سخن از بحر و بر چه » |
| غیر او نیست هر چه هست یکی است | ای برادر دگر چه » |
| خبر عاشقان ز عقل پیوس | خبر از بیخبر چه » |

گنج اسمان نعمت الله جو

کبسه سیم و زر چه میپرسی

| | |
|-----------------------------|-------------------------|
| هنر از بی هنر چه میپرسی | ذوق عیسی ز خر چه میپرسی |
| نور خورشید را باو می بین | آفتاب از قمر چه » |
| لبس فی الدار غیره دیار | غیر او ای پسر چه » |
| لب از بوسه ده شکر آن است | بالبس از شکر چه » |
| عشق مست است و عقل مخمور است | خبر از بیخبر چه » |
| خبر و شر را باین و آن بگذار | قصه خبر و شر چه » |

نعمت الله گو چه میگوئی

هست حال این دگر چه میپرسی

| | |
|----------------------------------|---------------------------------|
| در پی عشق روان شو که بجائی برسی | دردی درد بخور تا بدوائی برسی |
| پسر گوی مبحث بصفایید رفعت | باشد آنجا بفقائی بصفائی » |
| می و میخانه ما آب و هوای دگر است | خوش بود گر چنین آب و هوائی » |
| نرسی در حرم کعبه مقصود بخود | همر می جو که در این راه بجائی » |

بینوائی چه کنی بر کونوائی بکف آر

نعمت الله بطابتا بنوائی برسی

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| عاقبتی و نام عاشق میبری | عشقبازی نیست کار سرسری |
| عشق بازیدن بازی هست نیست | خود نباشد عاشقی بازی گری |
| جام می بستن دمی با او بر آر | تا دمی از عمر باقی بر خوری |

کی بگرد عیسی مریم رسی
دل بری کن از خیال غیر او
کی قلندر را از او باشد حجاب

چون تو عیسی را فروشی خرخری
گرچو ما از عاشقان دلبری
دردمندی کی بود چون حیدری

نعمت الله سر پیغمبر طلب

تا بیای معجز پیغمبری

زر پاران ده که تا جان را بری
سلطنت خواهی سرو زرا پناز
بگذر از اساق و راه شرع گیر
پای همت بر سر دنیا بکوب
نور و سائند فکر بکار من
گر بیای حبه از نقد ما

ور زرت باشد بشو از جان بری
سلطنت خود نیست کار سرسری
گر بایمان تابع پیغمبری
تا بر آری دست و پای سروری
خوشترند از اعبتان بربری
گنج قارون را بگجو شمیری

همچو سید تخم نیکی را بکار

گر همیخواهی که از خود بر خوری

گر بدلبر دل سپاری دل بری
دست بگشا دامن دلبر بگیر
جام می میخورد غم عالم مخور
عین مطلوبی و از خود پیخیز
حزت المادای دل صاحب دل است
عشق از معشوق می آرد خبر

جان بجانان ده که تا جان پروری
سو پایش نه که یابی سرسری
تا که از عمر عزیزت بر خوری
طالب نقش و خیال دیگری
خوش در آگر ره بخت میبری
نزد عاشق از ره پیغمبری

نعمت الله یاد کار سید است

یافته بر جمله رندان مهتری

دل بدلبر گم سپاری دل بری
هر که انسانست از اینسان خوانمش
اگر سر در گذر چون عاشقان

دل بری کن تا بیای دلبری
آنچنان انسان بسی به از بری
عشقبازی نیست کار سرسری

هر چه آری نزد ما آنرا بری
حیف باشد نام جانی گری
تا نباشی بت پرست آذری

گر بیاری جام می یابی و ما
نجان بجانان ده بسی نامش مبر
چون خلیل الله همه بتها شکن

نعمت الله و اگر یابی خوشست

زانکه دارد معجز پیغمبری

والله که بشاهی نفروشیم فقیری
آن شخص بزرگست مبینش بحقیری
یارب برسان یار جوان را تو پیری
این یوسف من برد مرا هم باسیری
شاید که بر این گفته ما نکته نگیری
جاوید بهمانی اگر از خویش بهیری

درویش فقیریم و نخواهیم امیری
گر مختصری در نظرت خورد نماید
پیریم ولی عاشق آن یار جوانیم
گر یوسف مصری باسیریش بردند
مستانه سخن میرود ازاهد مخمور
از مرگ میندیش اگر کشته عشقی

آزاد بود هر که بود بنده سید

از بندگی اوست مرا حکم امیری

دل چه ارزدگر نور زد مهر روی دلبری
باده نوشی جان فزائی دلبری به پیکری
بیسرو پاسو و گردیده در هر کشوری
فارغ است از حال فرهاد غریبی غمخوری
عشق او در جان ما چون آتشی در جهری
در نظر دارد خیال عارض خوش منظری

جان چه باشد گر نباشد عاشق جان پروری
من چه بازم گر نبازم عشق یار نازکی
دیده تا دیده جمالش در خیالش روز و شب
خسرو شیرین جوان جهان یار من است
مهر رویش در دل ما همچو روحی در تنی
دیدت تر دامنم تا میزند نقشی بر آب

سید ارداری سر سوداش سردر بافکن

تا نباشد بر سر گریش ز تو درد سری

نظری کن بحال ما نظری
خوش مقامی شریف و نیک دری
نیست جزوی در این سرادگری

گذری کن بسوی ما گذری
بر در میفروش معتکفیم
لیس فی السدار غیره دیار

آتش در دل است و جان سوزد
 رند مستیم و بیخبر از جهان
 با من از حور و از بهشت مگو
 دم گرمم که نواز او اثری
 که رساند بهخبر خبیری
 چکنم بوستان مخصوصی

بنده سید خسرا باتیم
 شدم از بند کیش معتبری

جز خیال تو درین دیده نگردد گری
 تا که زار سر زلف تو بستم بمیان
 حلقه بر در میخانه زدم بهگشودند
 غیر در خلوت من راه ندارد والله
 بخرافات تو را راه برم گر آئی
 گنج شاهی است در این گوشه ویرانه دل
 چشم دارم که ز الطاف تو یابم نظری
 بسته‌ام از سراخلاص بخدست کمری
 به ازین هیچ کسی را نگشودند دری
 ساکنم در حرم کعبه نیم رهگذری
 این چنین ره نماید بجهان راهبری
 طابش کن که توان یافت بهرسو گهری

نعمت الله آور میجو خبیرم

که ز ذرق من سرمست بگوهر بیابی خبیری

گر چه میری در اینجهان امیری
 آب سر چشمه حیات بنوش
 خوش کناری بگیر ازین عالم
 زنده جاودان توانی بود
 هر که مرداو دگر نخواهد مرد
 زنده دل باس و جان بجانان ده
 چون رسد وقت ناگهان میری
 تا نمائند این و آن میری
 بش از آندم که در میان میری
 گر نور در پای عاشقان «
 ور نمیری چو دیگران «
 گر نخواهی که جاودان «

نعمت الله بدوق جان سپرد

تو چنان رو که همچنان میری

مرد پیر خمارم که دارد اینچنین پیری
 بیدک دنی و عقبی خریدم کنج میخانه
 چه گر رند خرا باتم که خم خم باده مینوشم
 غلام همت عشقم که دارد اینچنین میری
 ازین سودا که من کردم جهانی یافت توفیری
 نه کم شد جگره ز آنمی نه من گشتم از او سیری

ز جام وحدت ساقی مدام مست لای عقل
 ز دست عشق عقل مانخواهد بر دجان دانم
 حریفان را چو خود سازم نخواهم کرد تقصیری
 کجا یابد خلاص آخر ضعیف از پنجه شیری
 که ما مستیم و تو ساقی مکن آخر تو تأخیری
 بیا ای مطرب عشاق و ساز بینوا بنواز

طریق نعمت الله رو که یابی زود مقصودت

که غیر از راه او دیگر نیابد عاقبت پیری

ز سودای جهان بگذرا گر سودای ماداری
 مرو دورای عزیز من بیا نزدیک ما بنشین
 خرابانست و ما سر مست و ساقی جام میبر دست
 برو ای عقل سرگردان که من مستم تو مخموری
 فدا کن جان اگر خواهی که عمر جاودان یابی
 ز خلوتخانه دیده خیابان غیر بیرون کن
 بسوی خود چو بشکستی بجز ما چو پیوستی
 ندیم بنرم سید باش اگر فردوس میجوئی
 حریفان نعمت الله شو اگر نور خدا داری

جام صافی پر مش آری
 گر تو گوئی میم می آری
 این عجب بین که جامع همه شی
 که برند اقتدا کنند صوفی
 همدم نائی و شی آری
 و ز تو گوئی نیم نبی آری
 با همه شی لاشی آری
 در پی پی پی نیک پی آری

گشته او اگر شوی عبیدی

همچو من سید حبی آری

عشق جانان اگر بجان داری
 مهر پاك است مهر آل عبا
 آفتابیت نور او پیدا
 عقل بگذار و عاشقانه بیا
 حاصل عمر جاودان داری
 خوش نشانی است لگن نشان
 نتوانی که آن نهان
 میل اگر سوی عاشقان

گر ندادی تو آن نداری هیچ
 آن میان در کنار اگر خواهی
 همه داری اگر تو آن داری
 بنهی هر چه در میان »

خوش حضور است
 بهتر از لذت
 صحبت سید
 جهان داری

یار بست یار یاران یاری چگو نیاری
 یاری اگر زیاری باری رسید بروی
 نقش خیال رویش بر دیده مینگاریم
 جز عاشقی و رندی کار دگر نداریم
 در عین ما نظر کرد خاوتسرای خود دید
 مینوش ساغر می میبوس دست ساقی
 یاری که میتوان گفت داریم یار غاری
 ما را نبود هر گز از یار خویش باری
 در چشم ما نظر کن روشن بین نگاری
 مستانه در خرابات ما ایم و خواند گاری
 بر جای خویش بنشست بگرفته خوش کناری
 باشد که بگذرانی زندانه روز گاری

جام جهان نمائی بستان ز نعمت الله

تار و پتو نماید خورشید بیعناری

یار با ما نمیکنی یاری
 بغم ما اگر تو دل شادی
 بر سر خاک هر شبی تا روز
 دل آزار پرده باز آرد
 رحمتی کنی دگر میازارم
 دل و دین چشم زلف تو برداند

دل سید که برده جانا

زینهارش نکو نگه داری

تخم نیک و بدی که میکاری
 بار یاری اگر کنی ای یار
 از بدی هیچ سود نتوان یافت
 دل میازار و دل بدست آور
 هر چه کاری بدان که برداری
 شاید از تخم دو-تی کاری
 خود زبان نیست در نکو کاری
 گوش کن این نصیحت از باری

گر دل هیچکس نیازاری
 در چه اندیشه چه پنداری

دل تو هیچکس نیازا رد
 ما چنین مست و تو چنان مخمور

نعمت الله بر اوای دل بر دین
 سر بر آورده است عیاری

تخم نیکی بکار اگر کاری
 تا نیایی جزای خود خواری

که دل بنده اش نیازاری
 گر گشتی بار حضرت باری

نقش عالم خیالی پنداری
 گر هوایی بذوق ما داری

سخن یار بشنو از باری
 بد مکن ای عزیز نیک اندیش

حضرت حق کجا بود راضی
 دیگران بار تو کشند بدوش

گر بینی جمال او باری
 جام می را بگیر و خوش مینوش

سید و بنده را بهم بینی

نعمت الله اگر بدست آری

محرورم مگر دان ز در خویش نیازاری
 بسیار چو من عاشق دلسوخته داری

امید که ما را تو ز خاطر نگذاری
 باشد که همانجا تو بخاکم بسپاری

ما را نبود چاره بجز ناله و زاری
 شاید که می جام بقا را بکف آری

آمد بدرت جان عزیز از سر باری
 تنها نه من سوخته آتش عشقت

یکدم نرود عمر که بی یاد تو باشد
 روزی بر سر کوی تو جان را بسپارم

گر جور کنی بر دل بیچاره مسکین
 ایدل بخرابات فنا خوش گذری کن

می در قدح و ساقی ما سید سر مست

ایزاهد مخمور تو آخر بچه کاری

عمر ضایع مکن بیکاری
 مو بموت حساب خواهد بود

تخم نیکی بکار و بد بگذار
 تو که در خواب غفاتی دایم

عمر آور حیل چه می آری
 در چه اندیشه چه پنداری

نیک و بد کاری آنچه پنداری
 چه شناسی حضور پنداری

درد آزار اگر بدانی تو
 طالب ذوق عاشقان باشی
 کار ما بندگیست ای سید
 در خرابات همچو مندیخواری
 کار سودا زده گان عاشقی و میخواریست
 دل ما بود امینی و امانت عشقش
 عشق از صدره اگر میکشدم در روزی
 کفر او رونق ایمان مسلمانانست
 غم من میخورد آن یار که جانم بهدش

خاطر بشه نیازاری
 گر نصیبی از عاشقان داری
 عمر ضایع مکن بیگاری
 که بهری توان یافت چنین خماری
 سر کسی در پی کاری و سر بازاری
 آن امانت بامینی بسپارند آری
 خونبها میدهمم از لب خود هر باری
 بستم از سر زلفش بمیان زنای
 شادم نام زغم یار چنین غمخواری

در همه مجالس رندان جهان گردیدم

نیست چون سید سرمست دگر سرداری

خواه در خواب و خواه بیداری
 تا خیالش بخواب می بینم
 نقش گیری خیال اگر بستم
 سر من و آستان حضرت او
 چون همه دوستار یارانند
 بر سر چارسو بیامی نوش
 زاهدی را چه میکنی آخر
 سخن عشق اگر کنی با عقل
 بر سر کوی امامجاور شو
 جز یکی در شمار آید نه

در نظر دارمش چه پنداری
 انکم هیچ میل بیداری
 شرمسارم از آن گینه کاری
 هر شبی با دلی و صد زاری
 شاید اریار او نیازاری
 با حریفان رند بازاری
 خبر از عاشقان اگر داری
 تخم در شوره زار میکاری
 گر طلبکار ذوق خماری
 گری یکی از هزار بشماری

نعمت الله اگر بیاد آری

نذرت عمر جاودان یابی

باش یکتا دوستی چه پنداری

جان و جانان توئی چه پنداری

کهنه تو و نوی چه بنداری
 « قول ما نشنوی چه
 « بخطا میروی چه
 « تو چو ما کی شوی چه
 « در بدر میروی چه

از حدود قدم چه میگوئی
 گفتمت عاشقانه می مینوش
 راه میخانه را غلط کردی
 ما چنین مست و تو چنان دیمور
 بار در خانه و تو سر گشته

می و جامی و سید و بنده
 نعمت الله توئی چه بنداری

دلبرم از در در آمد خوشخوشی
 « و که خوبم در خور آمد
 « آرزوی من بر آمد
 « لطف کرد و دیگر آمد
 « سرو نازم در بر آمد
 « خوشتر است و بهتر آمد

ماه من امشب بر آمد خوشخوشی
 در چنین شب این چنین ماه تمام
 چشم من روشن شد از دیدار او
 خوشخوشی از مجلس ما رفته بود
 بس که آب دیده ام بر خاطر ریخت
 خسته هجرش با امید وصال

نعمه الله خوشخوشی عالم گرفت
 در همه جا بر سر آمد خوشخوشی

زمن تو حیدر پرسی جوات چیست خاموشی
 ز تو حیدر سخن گوئی موحّد گویدت خاموش
 تو پنداری که تو حیدر است این قوی که میگوئی
 خدایا خالق میگوئی مگر به عقل و بهوشی
 موحّد او موحّد او و تو حیدر او چه میجوئی
 من و تو کیستیم آخر بیاطل حق چرا پوشی
 معانی بدیع تو بیان علم تو حیدر است
 نه تو حیدر است اگر گوئی که تو حیدرست فرموشی
 حدیث می چه میگوئی بذوق اینجام می درکش
 زمانی همدم باشو بر آ از خواب خرگوشی

ز جام ساقی وحدت می تو حیدر مینوشم
 حرف نعمت الله شویا گر باده مینوشی

بر تخت دام نشسته شاهی
 شاهی و چگونه شاه ماهی

قدسی ملکی ملک صفائی
 بر دست گرفته جام باده
 جان بنده و عقل خادم او
 ما راه روان کوی عشقیم
 گوئی که ز باده تو به کردی
 در خدمت سید خرابات
 درآمد از درم خوش پادشاهی
 همه ارواح پاکان در رکابش
 نهادم سر پایش بوسه دارم
 بحمد الله که از اهل الهی
 بغیر او نکردم هیچ میلی
 نشستم بر در میخانه سرمست

عالی قدری جهان پناهی
 مستانه نهاده کج کلاهی
 دل تختی و عشق پادشاهی
 به زین نرود کسی براهی
 هر گز نکنم چنین گناهی
 جاهی دارم چگونگی جاهی
 که دیده این چنین شاهی چوماهی
 بشوکت پاد شاهی با سپاهی
 ندارم غیر اطفش عذر خواهی
 مرا آمد چنین پشت و پناهی
 و گر کردم از او دارم گناهی
 نباشد این چنین جائی و جاهی

طریق نعمت الله راه عشق است
 چه خوش راهی و همراه براهی

در آ در خلوت خاص الهی
 بیا و رنگ بیرنگی بدست آر
 در این دریا خوشی با ما بر
 گدای حضرت سلطانما شو
 بغیر او بجوید همت ما
 خراباتست و ما مست خرابیم

طلب کن در دل ما گنج شاهی
 چه کار آید سفیدی و سیاهی
 بجو از عین ما ما را کماهی
 اگر خواهی که یابی پادشاهی
 بجو از همت ما هر چه خواهی
 دهد بر ذوق ما ساقی گواهی

نشان آل دارد نعمت الله
 گرفته تماش از ما تا ماهی

کرم بستگر که الطاف الهی
 بما آینه انعام فرمود

بما بخشید ملک پاد شاهی
 در آن نمود دست اشیا کماهی

| | |
|-----------------------------|--------------------------|
| چنان سلطان چنین لشکر پناهی | نموده لشکر اسما باشیا |
| نداری طاعتی محض گناهی | توئی تو اگر با طاعت تست |
| بزد عاشقان باشد مناهی | اگر نقش خیال غیر بندی |
| که از ساقی بیای هر چه خواهی | بیارندانه باما در خرابات |

سخنهای لطیف نعمة الله

گرفته شهرت از مه تابماهی

| | |
|------------------------|--------------------------|
| پادشاه خوشی و خر گاهی | دوش در خواب دیده ام شاهی |
| آفتابی بصورت ماهی | در سرای دلم نشسته بتخت |
| منصبی یافتم چنین جاهی | لطف سلطان خلافتم بخشید |
| گرمش ساخت بنده را شاهی | نقد گنجش چنین عطا فرمود |
| حضرتش ساقیست و دلخواهی | بزم عشقت و عاشقان سرمست |
| من همی خانه بردم راهی | تو بمسجد اگر روی میرو |

آینه صد هزار می نگرم

می نمایند نعمت الهی

| | |
|------------------------|----------------------|
| تمثال جمال پادشاهی | آینه حضرت الهی |
| واقف ز کمال ما کماهی | دائمه علم جمله اسماء |
| بگرفته ز ماه تا بهماهی | آوازه آفتاب حسنش |
| در صورت مردم سپاهی | ساطان وجود روی بنمود |

سید بگرفت ملک عالم

بنشست بتخت دل پشاهی

| | |
|----------------------------|------------------------------|
| در وجود آن یکی نبود شکی | از دوئی بگذر که تا پای یکی |
| چون گدایان چند جوئی بولگی | نقد گنج کنت کنز آرا طلب |
| آن یکی را می نگر در هر یکی | صد هزار آینه گر بنمایدت |
| خود نمائی می کند خوددینگی | عقل خود را دیدو از خود بیخبر |

شهر ما گر عارفی خواند خوشی ذوق اگر داری بکن تحسینگی
 زر یکی و تکه زر بی شمار آن یکپرا می شمارش نیکگی

نیک نبود منکر آل عبا
 و ر بود نبود بجز بدد نیکگی

نیست مراد در نظر در دو جهان جز یکی هست یقینم یکی نیست در آن یک شکی
 وهم خیال دوئی نقش کند بر ضمیر ظن غلط میبری نیست شکی در یکی
 در دو جهان بکوجود آینه اش صد هزار ذات یکی بیخلاف هست صفاتش لکی
 موج و جابست بحر آب ز روی ظهور لیک نظر کن بما در همگان نیکگی
 میر خرابات عشق زنده دلی سیدی
 ساقی سرمست ماست خدمت خانی بکی

هان برسان بکوش او پیک صبا جکی جکی بندگی و سلام من بعد دعا جکی جکی
 ای بت نازنین من بامن خسته دل اگر جور وفا کنی مکن ترک وفا جکی »
 بیرخ تو دو چشم من نوندارد ای صنم نور دو چشم من توئی رخ بنما جکی »
 نامه نوشود خجل پس رخ تو بر فلک چون مه چارده شب از بام بر آ جکی »
 تا بگشاید از دل سید نانووان گره
 باز گشاد بر فشان زلف دو تا جکی جکی

ای در میان جانها از ما گذار تا کی مستان شراب نوشند ما در خمار تا کی
 ما کشتگان عشقیم بر خاک ره فزاده ما را چنین گذاری در ره گذار تا کی
 تو چشمه حیاتی سیراب از تو عالم ما نشنه در بیابان در انتظار تا کی
 ساقی بیار جامی بر خاک ما فرودین دره مجلسی چنین خوش گردوغبار تا کی
 در خلوت دل تست یاری و یار غاری تو میروی ز هر در غافل زیار تا کی
 نقش خیال نگذار دست انگار ما گیر نقاش را نظر کن نقش نگار تا کی

رندان نعمت الله سرمست در سماعند

تو هم بکوب پائی دستی بر آرتا کی

هر مرده گشاد بچاه می حی باشد جاوید زنده از وی

از بهر خدا بد به پناهی
ای مونس جان عاشقان کی
ای عقل برو زبزم ماهی
ساغر بر دست و گوش برنی
سجاده زهد کرده ام طی

در مجلس عشق نعمت الله

جامست جهانها پسر از می

بی او همه عالم است لاشی
ما را نبود وجود بی وی
در مجلس ما میا بروهی
تا می بخشد مرا پناهی
ز نهار مگو چنین کجا کی
جاوید چو جان ما بود حی

مستیم و حریف نعمت الله

می بر کف دست و گوش برنی

یار با ساقی و ما مهان وی
خلوتی خالی و جز ما هیچ شی
مردۀ دردم از آنم گشته حی
ور بینی عاقلی گو دور هی
جان فدای این دلیل نیک بی
تو چنین میخور باشی تا بکی

سید ما را نگردد کز عشق او

نامه هستی بمستی کرده طی

توشوی منتهی بحضرت وی

ساقی قدحی شراب بر کن
گویی که ز باده توبه کردی
ای عشق یا که جان مائی
مستیم و خراب و لا ابالی
رندانه حریف مست عشقیم

عالم جام است و فیض او می
او را نبود ظهور بیما
ای عقل تو زاهدی و ما رند
یارب که مدام باد ساقی
گویی که ز باده توبه کردی
هر زنده دلی که کشته اوست

مجلس عشق است و ما سر مست می
باز با می خرا با تم حریف
گشته عشقم از آنم زنده دل
گر بیابی عاشقی گو اصلا
عشق ما را رد بهیخته نمود
عالمی سر مست و خماری کریم

منتهی شود تو همه شی

| | |
|-----------------------------|-------------------------|
| بجز از ما و همه چو ماهی می | غایت ذوق ما کجا باید |
| ما و ساقی و ساغر پر می | زاهد و زهد و آرزوی نماز |
| کی بمیرد کسی که زوشدحی | کشته عشق و زنده ابد است |
| هر کجا او رود رود در پی | آفتابست و عالمی سایه |
| نه پیک چینی با که در همه شی | نور او را بنور او دیدیم |

سر سید ز نعمت الله جو
دم نائی طلب کنش از ای

| | |
|----------------------------|------------------------------|
| بخوبی دل ز خود هم خود بودی | توئی جانا که عین هر وجودی |
| نمودی کثرت از وحدت که بودی | نبود این بود و بودی عین وحدت |
| چو بند برقع پنهان گشودی | جهان صورت و معنی عیان شد |
| جمال خود در آئینه نمودی | بچشم خود بدیدی حسن خود را |
| چگویم آنچه خود گفتی شنودی | چو نواشمع خود رازی بگفتی |
| عجب تو خود وجود عین خودی | ز خود تو وجود جمله وجود |

وجود هر دو عالم نزد سید
نباشد جز وجود فی وجودی

| | |
|--|---------------------------------------|
| اگر نه درد او بودی دو ای دل که فرمودی | و گرنه عشق او بودی طیب ما که میبودی |
| خانش نقش میبندم بهر محالی که پیش آید | نیام خالی از جودش وجود هیچ وجودی |
| بخوانش کن جایی ز درد درد عشق او | که غیر از درد درد او ندارد هیچ بهبودی |
| خرابانت و ماسر مست و ساقی جام می بردست | ماه تو بند مستان را ندارد بند تو سودی |
| اگر نه جام می بودی که از ساقی خبر دادی | و گرنه آینه بودی بها او را که بنمودی |
| به بر آتش عشقم که تا بوی خوشی یابی | بسوزانم کزین خوشتر نیایی در جهان بودی |

طلسم گنج سلطانی معماریست بر معنی

اگر نه سیدم بودی معماری که بگشودی

| | |
|----------------------|------------------------|
| گر آینه عین او نبودی | آن روی بها که می نبودی |
|----------------------|------------------------|

بگشاید در سرا بهالم
او می بخشد وجود ورنه
پیخته گل نوای بلبل
گر نقش خیال او ندیدی
این گفته اگر نه گفته اوست

گر در بستی که میگشودی
بودی ز دن و ز تو نبودی
در گشایش او که میشنودی
این دیده ما کجا شنودی
از آینه ز نیک کی ز دودی

دیدم سید که در خرابیات
مستانه سرود میسرودی

درد عشقش اگر بجان بردی
گر خریدی غمش بهردو جهان
جرعه دُر و درد اگر خوردی
کشته عشق اگر شدی ای دل
سخنم گر بری بهی خانه
آمدی نزد من شدی عاشق

کوی دولت ز همکنان بردی
بود و سرمایه جهان
راحت عمر جاودان
مژده گانی بده که جان
تجنه پیش عاشقان
نقد گنجینه رایگان

گر کناری گرفتی از عالم
نعمت الله از میان بردی

گاهی بنم و گاهی بشادی
هر رخت که بود در خزینه
از خود بخری بخود فروشی
سرمایه ما بیاد دادی
معشوق خودی و عاشق خود
فرزند تو اند جماعه عالم

دکان خوشی درش گشادی
بر در گمه خویشتن نهادی
در بیع و شری چه اوستادی
با ما تو کجا در اوفتادی
هم عشق و داد خویش دادی
اسرار تو است هر چه زادی

تو سید عالمی به تحقیق
ز آنروی که پادشه نرادی

وی همپو جان نهفته پیدا خوش آمدی

ای ترک نیم مست بیغما خوش آمدی